

امشب همين جا مي خوابم

نازلي گلچهره حسيني

مدتها بود که بجز برای ریش زدن به سراغ آینه نمی‌رفت. این بار هم فقط از جلویش رد می‌شد که به دامش افتاد. مردی چهل و چند ساله با کتف‌های افتاده، لحظه‌ای توی آینه آمد و بعد مثل وقتی که آشنایی را توی خیابان بینی و به روی خودت نیاوری، سعی کرد نگاهش را از آینه بدزد، ولی احد انگار که او را به جا نیاورده باشد، به او زل زد.

توی آینه از خودش پیرتر بود. با دست موهای کم پشتش را خبردار نگه داشت و دانه‌دانه رهایشان کرد. موهای مشکی قافیه را باخته بودند.

پشت چشم‌هایش شبیه پلک‌های یک آفتاب پرست چروک افتاده و عن قریب به هم می‌آمد. ته ریشش هم، سوزن سوزن سیاه و سفید بود. آینه دست بردار نبود و از گوشه بینی تا کنار لب‌هایش یک گسل بزرگ را به رخ می‌کشید. وقتی به گسل پوزخند زد، تازه فهمید که چروک‌ها، کنار چشم‌های سرخش هم لانه کرده‌اند و مثل موش زاد و ولد می‌کنند.

ته آینه، مامان با دمپایی روی زمین می‌کوبید.

احد، مرد توی آینه را به حال خودش رها کرد و با حوله روی دوشش، به طرف حمام به راه افتاد. مامان سعی می کرد با روزنامه مچاله شده، جنازه سوسکی را از زمین بردارد. احد از بال سوسک گرفت و از روی بالکن پرتش کرد. حوله روی شانهاش هم لبه بالکن افتاد و از بارانی که می بارید و نمی بارید، خیس شد. حوله را برداشت و همان طور که رد پاهای خیسش روی روزنامه های باز کنار سفره جا می ماند، به حمام رفت. لباس هایش را از لای در حمام به بیرون پرت کرد و تازه آب سرد و گرم را به جان هم انداخته بود که صدای زنگ در را شنید.

بخار از روی سرامیک های سرد بلند می شد. مثل شروع یک جادو.....  
لابلای ضرب آب، صدای هانیه استارت خورد.

- اگه حنا ..... روزنامه ..... دوستش ..... سبز ..... سردخونه ....

گریه هانیه که اوج گرفت، فشار آب را کم کرد و گوشش را نزدیک در برد. لاله گوشش یخ کرد.

صدای مامان راحت تر از در رد می شد:

- کی دوستش زنگ زد؟

- .....

احد شیر گرم را تا ته باز کرد.

صدای مامان راه می رفت: شاید اشتباه کرده، مطمئنم حناست؟

- طفلک..... قتل..... درد..... نمی دونم....

باید صدای دیگری توی سرش حرف می زد و این صداها را می خورد. مدت ها بود هر وقت یاد حنا می افتاد، تلویزیون و رادیو به دادش می رسیدند. چرا برق و بخار با هم کنار نمی آمدند؟

آب را بست.

صدای مامان نزدیک حمام آمد: می خوای بری تهران؟

- دلش رو ندارم.

کاشی ها چنان به هم چسبیده بودند که جای تکان خوردن نداشتند. احد با انگشت روی بخار کاشی خطی کشید و قطره های آب را به هم چسبانند.

- بزار احد از حموم بیاد.

گریه هانیه قطع شد: اون نمی ره. براش مهم نیست.

لرزید و روی دوپایش نشست. مثانه اش که منقبض شد، در چاه را برداشت و چاه، آب زرد را هورت کشید. دوش را کامل باز کرد و خودش را بغل گرفت و صورتش را زیر بمباران آب ننگه داشت. گوش هایش را با دو دست می گرفت و رها می کرد.

- نگران..... دروغ..... احتمال..... هو..... هوف..... هوف

از زیر دوش بیرون آمد و فشار آب را کم کرد.

حرف زدن بریده بریده هانیه، ربطی به صدای آب نداشت: دختر بدبخت من.... فکر کن تازه پیداش کردن..... شاید یک ماه پیش مرده..... می گفت چندروزم هست تو سردخونه است.

صدای حق هقشان قابل تشخیص نبود. شاید هم دونفره زار می زدند.

دوش را بست و دستش را از لای در حمام بیرون برد و روی زمین به دنبال شلوارش گشت. پاچه شلوار را گرفت و همان طور که سعی می کرد شلوار را از لای در نیمه باز حمام به داخل بکشد، دانه های سیگار مثل الواری که خالی کنی، یکی یکی روی سرامیک ها سر خوردند. دست خیسش از لای در سیگارها را مشت کرد و شلوار هم، خودش را روی آب های دور چاه انداخت.

هانیه بینی اش را بالا می کشید که احد با پاچه های خیس، روی پادری حمام ایستاد. اشک هایش را با گوشه شال سیاهش پاک کرد و سرش را پایین انداخت.

احد روی سر هانیه ایستاده بود و حوله را لابلای موهای خیس و چربش می لغزاند.

- باز شلوغش کردی خواهر من. خبر رو صبح خوندم. ربطی به حنا نداره، این قتلا زنجیره ایه.

زنجیری روی سقف جان گرفت، شبیه دنباله های یک بادبادک. زنجیرها دختران چشم سبزی بودند، که دست در دست هم، توی آسمان تاب می خوردند و نخ بادبادک هم در دست مردی با پالتوی سیاه بود که فقط پشت داشت.

هانیه رد اشک قبلی را دست کشید و برای مامان روزنامه مجاله روی این را صاف کرد.

احد به سراغ روزنامه های کنار سفره رفت: اون صفحه ورزشی مادر من. تو حوادث نوشته.

روی دو پا نشست و روزنامه های زیر پایش نقشه جهان شدند. انگشتش را شبیه یک دریانورد روی دریاها می کشید و پایین می رفت.

- خبر اینه "قتل یک دختر چشم سبز دیگر در پایتخت" مگه همین رو نمی گی؟

مامان سرپا، طوری که سایه دامنش روی خبر افتاده بود به روزنامه زل زد.

هانیه به دیوار تکیه داد و روی زمین سُرید: دوستش رفته

سردخونه.....

احد هم وسط دریاها ی دنیا به گل نشست: حنا بوده؟

هانیه سرش را که بین دست هایش گرفت، موهای خاکستری، گوشش را محاصره کردند: می گفت خیلی شبیهش بوده..... ولی چند ساله حنا رو ندیده.

با پوزخند او، هانیه سرخ شد: الان اگه منم ببینم شاید نشناسمش. می گفت صورتش رو داغون کردن.

نگاه مامان به احد بود. باز پایین چشم هایش آب افتاده بود و مردمکش داشت غرق می شد.

احد خودش را عقب کشید تا نرمی مبل را با پشتش پیدا کند. دسته کلید توی جیبش را بازی می داد و به نقطه نامعلومی روی صورت هانیه زل زده بود:

- می خوای بریم تهران؟

- کم میارم.

مامان همان صفحه روزنامه را تا کرد و زیر فرش گذاشت: باید مرد بره.

انگار تیری توی پیشانی احد خالی کرده باشند، سرش از پشت، روی مبل افتاد.

چشم هایش را که باز کرد، مامان سیم شارژر گوشی را مثل شلاق توی دستش تکان می داد: اگه خوابت میاد و نمی تونی رانندگی کنی، بزار عصر برو.

هانیه هم روی سرش ایستاده بود: مگه دیشبم آژانس بوده؟

مامان شلاق را کنار پای او رها کرد: جغد شبگرد.